بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مقیمان

در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ما مقیمان کوی دلداریم	رخ به دنیا و دین نمی آریم
بلبلانیم کز قفس و قدر	او فتاده جدا ز گلزاریم
مرغ شاخ درخت لاهوتیم	گوهر درج گنج اسراریم
با همه عجز خاک درگهش	فارغ از نافهای تاتاریم
بنده بندگان مستانیم	خادم خاندان خماریم
غم او را به دل بی خواهیم	عشقش را بجان خریداریم
گوییم او را به دل که یا هو هو	زانکه پیوسته سر اظهاریم
تا مگر یار در گشش یابیم	هر دم از دیده خون همی باریم
درگاه است گزبشار غیب	هر چه مژده همه اریم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

رخ تو غیرت گلستان است	لب تو رشک رنگ مرجان است

دلبرا سنبلت به خوشبوئی	بر سر لاله عنبر افشان است
صفحهٔ روی تو به آیت خال	عاشقان را بجای قرآن است
برگ ریحان ترا به نسرین است	گوی خوبی ترا بچوگان است
خط به لعلت وسیلتی دارد	جای طوطی به شکرستان است
به نشد دردم از علاج طبیب	یارب این درد را چه درمان است
می نیارم زدن بوصفت تو دم	وصف حسنت نه حد امکان است
تا شد از پیش دیده نقش رخت	دمبدم خون ز دیده باران است
بلبل شاخسار گلشن قدس	این سخن هر صباح گویان است

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

بجهان ذره نیست پیدائی	لیک در چشم من نمی آئی
ای که در هیچ جا نه داری جا	بو العجب مانده ام که هر جائی
در لباس دوئی نمی گنجی	زانکه مشهور تر به یکتائی
روشن از آفتاب طلعت تو	چهرهای بتان یغمائی
از جمالت که بی مثال آمد	خرم آن دم که پرده بگشائی
گاه مستی و گاه هشیاری	گاه پیری و گاه برنائی
گاه دری و گاه غواصی	گاه موجی و گاه دریائی
اندرون و برون ز پیش و پس	در چپ و راست و زیر و بالائی
دوش گوینده ادا میکرد	از دل زار و صوت شیدائی

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

مشک بوییست گوشه گلزار — گوشهٔ زاهدانه باز گذار

۳

خط سبز است باد و نور و زرے	خلق را نیست حاجت عطار
چه عجب گر درین چنین ایام	بکنم سجده بر در خمار
بر کشیم جبه و دستار و ...	خوش خوش در آیم حلقه زنار
گل ناران که در گلستان میخوانند	وقنا ربنا عذاب النار
هر دم از باد صبح بر آتش	طعنها میزند نه بی گلنار
از گل تازه عنبر افشان است	کوه صحرا و کوچه و بازار
روشنست از نظاره نرگس	مردم دیده اولی الابصار
چون به بستان سرای در نسیم	می شنیدیم از در و دیوار

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

می رسانم ترانه از هر سو	نعره لا اله الا هو
ناوک اندر کمان خود دارد	شاهدان را بهانه در ابرو
تا کند پنجه با مبارز عشق	عقل را نیست زور در بازو
جان من بی رخ تو فاخته وار	سالها شد که می کند کوکو
هر که پیش تو می نشیند هر دم	پیش بت سجده می برد هندو
ای بروی تو دیده بار روشن	وای ز بوی تو نافه خوشبو
دیده چشم شیر گیر ترا	به بیابان نهاده رخ آهو
زاهد انگند از دو سوی درآ	در ره عشق یک دل و یک رو
گر ترا گوش جان نباشد کر	بالیقین بشنوی تو از هر سو

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

باغ را مژده بهار آمد	نکهت نافه تتار آمد

[illegible]

هر طرف بانگ بلبلان برخاست	مرغ در مرغزار زار آمد
از شکن‌های طرهٔ سنبل	بوی گیسوی آن نگار آمد
چشم نرگس ز ساغر لاله	باده نادیده در خمار آمد
صبحدم بر سر عروس چمن	ابر نوروز در نثار آمد
چهرهٔ گل به چشم غمناکان	چون رخ یار غمگسار آمد
در گلستان نسیم عنبربو	هر سحرگاه مشکبار آمد
سرخ شد پای قمری از گل سرخ	زاغ را درد دیدهٔ خار آمد
صوفیان را به صد صفا بگفت	ناله کز دل هزار آمد

که به چشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

۵

هر که وصف نگار میگوید	سخن آبدار میگوید
پیر ما سر عالم مستی	با دل هوشیار میگوید
خط او را اگر ندانی	باز مشکین تتار میگوید
در سحرگه نسیم نوروزی	خبر زلف یار میگوید
باغبان پیش گل به موسم گل	گله جور خار میگوید
بلبل اندر هزار آن بشاخ سمن	قصهٔ نوبهار میگوید
سرو در باغ وصف بالایش	از زبان انار میگوید
چون گل چشم زلف عنبر بیش را	همه کس یار یار میگوید
مرغ دستان سرای روضه را	صبحدم زار زار میگوید

که به چشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

ای ز مهر تو عالمی غمناک	جان هر یک فتاده در تاپاک

[illegible]

پر جمال است و جلال چهرهٔ تو	همه را کور دیدهٔ ادراک
شهسوار است عشق کز همیش	میشود رام توسن افلاک
شتند پایه کوچه باطل	هر که در راه حق بود چالاک
زهر نوشندگان جام غمت	می نخواهند از کسی تریاک
ترک عشق تو عاشقانت را	می کشند از کسی ندارد باک
آه من سوخت استخوان مرا	آتشی یار و بخش بر من خاشاک
خنجر عشق یار بار دگر به	میکند سینه های یاران چاک
بشنوی از زبان همه سوختن	ساعتی گر ز غیر گردی پاک

که بجشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

گر خوری جرعه ز ساغر غم	جام جمشید از نی برهم
ملک شاهی همه هنیئاً لک	مالکان بلا و غم درد و الم
در میدان زخم تیغ فراق	می نخواهند از کسی مرهم
گر بدریا درافتند چو چند	رشتهٔ دلشان نگردد کم
برترین عالمی است گر دانی	عاشقان را برون ازین عالم
چون بخود خویش راه گم کنی	محرم عشق را شوی محرم
تا نه دور و بلا گریبانت	دامن عیش را نگیر کم
گر بجوی صفات ذات خدا	نظری کن به مظهر آدم
ساز عشق ار عنگیت گیری	بشنوی از نوای ناله بم

که بجشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

از غم و درد گر نباشی تنگ
دامن شادی آری اندر چنگ

در مقامات منزل جانان — جان من کی رستی ابر کبر تنگ
گر خوری جرعه بلا بیست را — شیشه ننگ ازلی بر سنگ
بر بساط بلا سر بازی — راست بازان نمیکنند درنگ
اول از پرده خودی بدر آی — بعد از آن کن براه عشق آهنگ
گر ببیند نگارخانه عشق — مانی از خود نهان کند ارژنگ
عشق خونریز و تشنه ایست که — کفن کشتگان نیابی بیرنگ
او فتادیم در بیابانی — بکشد و باکسی نه صلح و نه جنگ
کمانی برون نمی آید — غیر ازین از دهان نهنگ و پلنگ

که به چشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

یار با شیشه شراب رسید — راحت اندر دل خراب رسید
ماهرویان برخ نقاب کشید — این که آن شوخ بی نقاب رسید
دل من رفت سوی نرگسانش — گوئیا شیخ را کباب رسید
چون نظر کرد گل برخسارش — از حیا بر رخش گلاب رسید
پیر با عشق آن جوان دارد — این حکایت بشیخ و شاب رسید
ترک من بر کشتنم با تیغ — بر سرم از پی ثواب رسید
زانکه قربان تیر ترکش او — یارم از خانه بحجاب رسید
بر دلش داغ آتشین بنهاد — آه من چون بماهتاب رسید
چون ره عقل را خطا کردم — من دیوانه را خطاب رسید

که به چشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

در بیابان درو حیرانیم — راه شهر و دانی دانیم

افتاده‌ایم در قفس ناگاه	می ندانیم تا چه مرغانیم
گه خرابیم و گاه معموریم	گه اسیریم و گاه در بانیم
گه جهودیم و گاه زناریم	گاه ترسا و گه مسلمانیم
گه طبیبیم و گاه بیماریم	گاه دزدیم و گاه دربانیم
گاه صوفی و گاه رقاصیم	گاه گریان و گاه خندانیم
گاه منظور چشم عشاقیم	گاه ناظر بروی خوبانیم
گر بهندوستان شدیم چه باک	بلبل گلشن خراسانیم
تا بیاموختیم ابجد عشق	رمز غیر ازین نمیدانیم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مظهر اوست

هر که را دیده شد بروی تو باز	آمد از عشق خوبرویان باز
وانکه از جام عشق شد مدهوش	هیچگاهی بهوش نامد باز
گر بخواهی که بینیش بر دوز	دیده را از غیر او چون باز
حرف درمان ز لوح سینه بشوی	تا منه در وی چون کنی آغاز
از دل و جان شیار ناوک دوست	جان فدا میکنند اهل نیاز
چون نظر میکنم به نقش رخت	پرتو حق ببینم اندر باز
گر بجوید بیار دریا بند	دل محمود را بزلف ایاز
دوش خود را بخواب میدیدم	تا به عیش دو لشکر صفه را
بر زدم تخته درش ناگاه	از درونش بر آمد این آواز

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مظهر اوست

ای دل دوستان بروی تو شاد	خانهٔ شادی از رخت آباد

گر ببیند لبان شیرینت
نقش شیرین ز دل کند فرهاد

هرگز از بندگیت سر نکشد
در جهان هیچ بندهٔ آزاد

مادر دهر چون تو فرزندی
از ازل تا ابد نزاید و نزاد

گر قبولم کنی وگر مردود
نتوانم زدن دم ایراد

شحنهٔ عشق تو بملک دلم
می فزاید ز حد برون بیداد

پیش محراب طاق ابرویت
سروری نیست آنکه سر ننهاد

دی بدیوان عشق در رفتم
تا ز بیدادت کنم فریاد

همه را آن دم خروش شده گران
از سر لطف این ندا در داد

که به چشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

قصهٔ عاشقانه میگویم
نه چو هر یک فسانه میگویم

رمز فقر و یگانگی به نیاز
به فقیر و یگانه میگویم

روز و شب بهر زلف و روی نگار
وصف مرآت و شانه میگویم

سخنان زمانهٔ غدار
هم باهل زمانه میگویم

در دیر آتشگهی سی گویم
عاقلی را بهشتانه میگویم

ساغر لاله دیده ام به چمن
زان حدیث چمانه میگویم

چون لب و زلف و خال را دیدم
شکر و دام و دانه میگویم

خبر خواری از خمرابی دم
بیخودان را بهانه میگویم

چونکه واقف شدم ز پردهٔ راز
دمبدم این ترانه میگویم

که به چشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

ای رخت نور دیدهٔ عشاق
وی درت قبله گاه هر مشتاق

تو به خوبی بتا نه داری جفت	زان که هستی بخوبرویی طاق
دلبران گرچه دلبرند ولیک	از همه دلبری علی الاطلاق
زهر نوشند کان جام غمت	می نخواهند از کسی تریاق
دل عشاق ساختست هدف	تیر چشم بتان سیمین ساق
دیگران میکشند ساغر وصل	ما غریبان مدام درد فراق
مستحق بلا داند و بس	عاشقان را بلاست استحقاق
از عراق صد آفرین شنود	سخنم گر کسی برد بعراق
مخبران دیار عالم عشق	این خبر میدهند در آفاق

که جهان نیست جز وجود دوست
هرچه بینی بدان که مظهر اوست

تازه شد بوستان بموسم گل	دارد و درد سینهٔ بلبل
میدهد نافهای چین برباد	نکهت چین طرهٔ سنبل
برگهای گل از پی خوبان	بسته بر چشمهای نسترن گل
باغبان بر بهشت باغ انداخت	دیگر از خندهٔ ریاحین جبل
نظری کن به نرگس مخمور	که بیکبار مست شد بی مل
از دم قول بلبلان سحر	بشد از شیشه نعرهٔ قلقل
باز و دراج را به صحن چمن	از گل لاله سرخ شد چنگل
من مخمور در چنین روزی	سر فرو برده بودم از سر ذل
ازین آنکه چون شوم واصل	ناگهان این شنیدم از غلغل

که جهان نیست جز وجود دوست
هرچه بینی بدان که مظهر اوست

هر که عشق ترا بجان دارد	ملک آفاق رایگان دارد

دلم از تیر غمزهٔ چشمت ٭ نظری کن که صد نشان دارد
صوفی ما عجب شکمبارست ٭ که به عشاق سر گران دارد
گرچه ما جرم بی عدد داریم ٭ یار ما لطف بیکران دارد
هیچگه دل به دلبری ندهد ٭ آنکه او چون تو دلستان دارد
سر خود را اگر فدا سازی ٭ بر سر دست کی زیان دارد
طالب بار بزم مهرویان ٭ سالها سر بر آستان دارد
یک میان از برای کشتن من ٭ در میان تیغ خونفشان دارد
هر که او جز یکی نمیداند ٭ این دو مصراع بر زبان دارد

که به چشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

قرب او را وصال میگویند ٭ وصل او را محال میگویند
چهره‌اش را چو ماه می‌بینند ٭ ابرویش را هلال میگویند
خط نویسان دهان و زلفش را ٭ به غلط میم و دال میگویند
داغ سوز شرار سینهٔ ماست ٭ بر رخش آنکه خال میگویند
جرعه نوشان بادهٔ لعلش ٭ جام جم را سفال میگویند
سند شاه را گدایانش ٭ پای صف نعال میگویند
ناقصان وحشتگاه دنیا را ٭ پایگاه کمال میگویند
قصهٔ ناقبول و قول قبیح ٭ روز و شب قیل و قال میگویند
صوفیان در رهٔ صفا هر دم ٭ از سر وجد و حال میگویند

که به چشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که را مایهٔ یقین باشد ٭ دیدهٔ او خدای بین باشد

خاتم همت بلند شش را — مهرهٔ آسمان نگین باشد
غیر حق کس نباشدش منظور — نظر عارفان چنین باشد
میرسد عاقبت بعیش مدام — هر که او دائما حزین باشد
بنده گو ز خواجگی به رهد — عالمش بنده کمین باشد
وانکه شد محرم سرای صفات — محرم ذات را قرین باشد
ای که تا ئی دمے بدین خدا — کار دین را خلل بدین باشد
رهروی کو چشید ساغر وصل — با خود اورا مدام کین باشد
داستان مراد ذاکر عشق — هر مرادے که هست این باشد

که به چشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

دوش رفتم بسوے حمامے — دیدم آنجا بتے دلارامے
چابکی دلبری زیبا کی — نازکی مه رخی گل اندامی
سرو قدی و یاسمن بوئے — سرکشے خونخوری و خودکامی
تندخوئے و مردم آزاری — مست چشمی و ساغر آشامی
گاه در بحث حیله پردازے — گاه در علم عشوه علامی
عاشقان را همی نمود عیان — از رخ و زلف کفر و اسلامی
چون مراد بسوی خود طلبید — تا نوازد ز روے انعامی
متحیر چنان شدم که نماند — در من از هوش و آگهی نامی
مے ندانم که اندران حیرت — به وصالی که داد پیغامی

که به چشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

تمت

ماه جون سنه ۱۸۹۴ع مطابق ماه ذیقعده سنه ۱۳۱۱ هجری